

در امتدادِ شب

صدای زنگ تلفن پیچید توی هال و کشید به اتاق خواب.
مثل جن زده ها از خواب پریدم و نشستم روی تخت. برش های مهتاب از لای کره کره رختخوابم را هاشور زده بود.

لحاف را پس زدم و گیج گیجی رفتم توی هال. تلفن پُرزور جیغ میزد. کلید چراغ را که زدم ساعت دیواری چند دقیقه به دو صبح را نشان میداد. خودم را رساندم به تلفن. سکوت برگشت به هال نیمه تاریک و صدای خسته زنی جوان از آنطرف سیم نشست توی پرده گوشم:

- مترجم فلانی؟

خمیازه را نصفه نیمه قورت دادم:

- بله خودم هستم.

- میدانم خیلی دیر وقت است اما با وضعی که پیش آمده راه دیگه ای نبود.
چند لحظه به سکوت گذشت. توی سرم ساز و دهل می زدند! انگار فهمید که در عالم هپروتم.

پرسید:

- شنیدی چی گفتم؟ انگار خوابی!

حالا صدای «انیکا» را شناختم و برای اینکه خودم را از تک و تا نیندازم چیزی پراندم!

- چی شده؟ دی پورتم کردن؟

- هنوز نه! اما خودت را برسان اینجا منتظرت هستیم.

یا جد سید عبود! چی میتونست باشه که توی این زمهریر زمستان نمیشد تا صبح صبر کرد؟
خودم را کشاندم طرف پنجره اتاق نشیمن و پرده را کنار زدم. خدا درجه زیر صفر بود! سرما مثل بختک افتاده بود روی خیابان. آسمان صاف بود. ماه گرد و پرنور روی شیروانی ساختمان بولینگ نشسته بود و به خانه ما نگاه می کرد. مثل اینکه از توی تله سکوپ به ماه نگاه کنی، همه پستی و بلندی هایش را میدیدم. شاخه های لخت درخت آلبالوی کنار انباری یخ زده بود. قندیل های یخ زیر مهتاب می درخشیدند. برگشتم به اتاق خواب. زدم در گرمای مطبوع اتاق داشت هفت پادشاه را به خواب می دید. چراغ را روشن نکردم. آمدم بی سروصدا لباس به پوشم، بدتر شد. همیشه همین طور است! به اتاق بچه ها سرکشیدم، فقط کاکل هایشان از لحاف بیرون بود. کلید ماشین کجاست؟ سردستی مسواک زدم. سبد لباس تا گردن پُر لباس چرک بود. یک جفت جوراب از توی سبد کشیدم بیرون. دو تا اسپری ادکلن آرامیس زدم به ریش نتراشیده ام. پوتین ها را پوشیدم، یقه پالتو را بالا زدم و آمدم بیرون.

تایمر موتور گرم کن تیک و تیک صدا میکرد. کابل را از ماشین جدا کردم و رفتم که بروم سوار شوم. قفل در یخ زده بود. فندک را گرفتم زیر کلید. برف کپه کپه هر دو طرف پارکینگ کوت شده بود. استارت زدم و آمدم به تراشیدن یخ شیشه ها. نور نارنجی چراغ گردان تراکتور برف روب داشت روی سینه ساختمان می چرخید.

راهرو اداره پلیس گرم و ساکت بود. انیکا تا مرا دید کپ قهوه اش را گذاشت گوشه میز زیر تابلو اعلانات و گفت

- چه خوب که آمدی! برویم پارکینگ همکارم توی ماشین منتظر است.

از پله های ته راهرو سرازیر شدیم و رسیدیم به پارکینگ زیر ساختمان. «توماس» پشت فرمان نشسته بود. صبح بخیری گفتم و سریدم روی صندلی عقب. در آلومینیومی گاراژ بالا کشید و ماشین از بین دو دیواره سیمانی درآمد و انداخت توی خیابان. توماس گفت

- کم پیدایی مترجم!

توی پشتی صندلی فرو رفتم - «بیشتر ایرانی ها زبان یاد گرفته اند و نان ما آجر شده.»
نان و آجر را به فارسی گفتم. ابروهایش توی آئینه بالا رفت. برایش توضیح دادم.

اصلا هم نخندید!

انیکا رویش را بمن کرد و گفت

- یکی از هموطن هات زده بسرش این وقت شب!

توماس دستش را بالا آورد

- تا نگفتم، خیلی بهش نزدیک نشو. شاید یارو کاردی چیزی داشته باشه!
انگار یکی با پتک کوبید توی ملاجم! سر و گردنم را دادم بین صندلی های جلو
- «یعنی طرف خطرناکه؟»

انیکا دو باره برگشت طرفم - «معلوم نیست اما خانواده کشیش را بدجوری ترسانده. تا حالا
دو بار تلفن کرده اند.»

خیابان ها خالی بود. نور ماشین روی جاده خیس می شکست و میخ تایرهای زمستانی سینه
آسفالت را خراش میداد. مرکز شهر را تا آخر رفتیم بعد از میان دو ردیف درخت سفید پوش کاج
گذشتیم و حالا دیوار کوتاه قبرستان بود که یکطرف جاده را می پوشاند و نوک صلیب های
سنگی از آن بیرون زده بود. به محوطه کلیسا که رسیدیم ماشین دور زد و جلو دروازه کوتاه
ساختمان که به ورودی اصلی میرفت ایستاد.

رشید هر دو دستگیره در بزرگ چوبی را گرفته بود و زور میزد. سرش رو به آسمان لق لق
میخورد و کلمه ها بریده بریده از دهانش بیرون میآمد - «عیسی مسیح.. پسر خدا.. نجات..»
در، محکم توئ ستون ها نشسته بود و رشید مثل رطیل به آن چسبیده و سعی میکرد تکانش
بدهد. چراغ پرنور سردر کلیسا روی کله اش نور می ریخت. مثل اینکه صدای ما را شنید. از
روی شانه نگاهی انداخت و ماشین پلیس را که دید دستگیره ها را ول کرد، دستها را برد پشت
سرش و به در تکیه داد. اول انیکا و بعد من راه افتادیم و رفتیم جلو. رشید ریزتر از همیشه
بنظر می رسید. رنگ صورتش تاسیده و چرک بود. پولیور یقه بسته ای زیرکاپشن تنش کرده
بود. شلوار جین تنگ و ترشی پوشیده بود و یک جفت کفش جوگینگ پایش بود. انیکا شیشه
خالی ودکا را که روی برفها کنار پای رشید افتاده بود نشانم داد. رشید کله اش را جلو آورد
و چشمها را تنگ و گشاد کرد. مرا که دید دو باره برگشت و به در چسبید و تکان داد. صدای
خسته اش پیچیده توئ سرمای شب فوریه

- «یا عیسی بن مریم در را باز کن! اگر عرضه داری در را باز کن!»
من کمی نزدیکتر رفتم و انیکا پشت سرم آمد. بلند گفتم

- «حالا کسی اینجا نیست رشید. کشیش ده صبح می یاد.» بخار سفیدی همراه کلمات از دهانم
بیرون زد. رشید صورتش به در بود و سر و شانه اش تکان می خورد. شنیدم - «نخیر همین
حالا! همین الساعة برو بیدارش کن. من باید مسیحی بشم!» همانطور که رویم به رشید بود
برای پلیس ترجمه کردم. حالا باد نرم نرم می وزید و ماه جایی توئ آسمان قایم بود. سرما زور
می گرفت. نوک انگشتهای دستم کرخ شده بود. دستکشاها را توئ ماشینم جا گذاشته بودم.
آسمان هفته اول فوریه به آبی یخ زد. چراغی توئ ویلای روبرو روشن شد و زنی بلند بالا
با لباس خواب توئ قاب پنجره پیدا شد. تلفن دستش بود. توماس به در نیمه باز ماشین تکیه
داده بود و با حوصله ما را می پانید. صدایش خش دار بود

- «هر طور میتونی قانعش کن تا بی دردرسر بیاید بنشیند توئ ماشین.»

پیام های کوتاه رایویی از توئ ماشین میآمد و میرفت. من و انیکا زیر تارمه ایستاده بودیم.
باد سرد گوش می برد! دستها را گرفتم دور دهانم:

- «رشید! سرجذت برو بشین توئ ماشین و شر را کوتاه کن. داری از سرما کبود میشی
بد بخت!»

حالا توماس موبا یل توئ دستش بود و داشت با جایی صحبت میکرد. رشید برگشت و داد کشید.
صدای لرزانش از لای دندانهای کلید شده بیرون می آمد - «تو بد مترجم سر پیازی یا ته پیاز؟
بد بخت هم جد و آبادته!» انیکا پرسان نگاهم کرد. گفتم صبر کند. بعد رو کردم به رشید

- «میگن خودت نیای به زور می برنت!» آنوقت برای پلیس توضیح دادم.

قامت بلند و ورزیده توماس که حرکت کرد مچ راست رشید از در کنده شد. انگشت های لاغر
و سرما زده اش مثل پای مرغی که تازه سرش را بریده باشند، زیر پنجه پلیس باز و بسته
میشد. توماس دست کرد توئ جیب های او و کارت شناسایی اش را در آورد و داد به همکارش.
رشید غر زد - «من شکایت می کنم. مگه شهر هرته!» توماس کشیدش طرف ماشین. رشید
تقریبا دنبالش می دوید.

- « یک بار دیگه بهش بگو باید بی معطلی همراه ما بیایید». انیکا اینرا گفت و کلاهی را از جیبش درآورد و از پشت سر با ملایمت کشید روی موهای فرفری و خیس رشید. ماشین همچنان روشن بود. توماس در عقب سمت پیاده رو را باز کرد و انگشتش را گرفت جلو چشم رشید - « راهی نداری جز اینکه سوار شوی، تمام!» به فارسی ترجمه کردم. رشید با عصبانیت تف کرد روی برف و داد زد - پلیس که میخوره تو هم روش!

چشمهایش دو کاسه خون بود. کسی منتظر ترجمه نشد. هلس دادند توی ماشین و بمن که داشتم از سرما می لرزیدم گفتند که بنشینم جلو. انیکا همان بیرون ماشین به جایی تلفن کرد و از روی کارت شناسایی رشید خواند. بعد رفت نشست بغل دستش و در را بست.

نور ملایم راهروی درمانگاه ما را به اتافی برد که چراغش روشن بود. پرستاری بیرون آمد و به اتاق دکتر راهنمایی مان کرد. بوی خوش قهوه بلند بود. دکتر داشت پرونده پیش رویش را ورق میزد. پلیس ها بیرون ماندند و من و رشید را فرستادند تو. دکتر عینکش را برداشت، انگشتهای دست را توی هم قفل کرد، نوک شست ها را به هم چسباند و خم شد روی میز:

- «حالت چطوره مرد جوان؟» رشید جوابی نداد. دکتر فلاسک قهوه را نشان داد - « با یه کپ قهوه داغ چطوری؟» باز جوابی نشنید. احتیاجی به ترجمه نبود. دکتر پرونده را قبلا خوانده و میدانست که رشید بیست و پنج سال دارد، دو سال است که پناهنده شده، یکبار جواب منفی گرفته، یک ماه و نیم توی بخش روانی بستری بوده، یک بار از بالکن بیمارستان پریده و در رفته، زبان خیلی نخوانده، تنها و بیکار است و پسر خاله ای دارد که سالها قبل آمده اینجا اما هیچ تماسی با او ندارد. همین و دیگر هیچ. دکتر رو کرد به رشید

- « مگر داروهایت را مرتب نمی خوری؟» ترجمه کردم. رشید داشت ضامن خودکاری را پشت سرهم باز و بسته میکرد. چانه را آورد پائین و گفت که میخورد. دکتر پرسید

- چرا رفته بودی کلیسا این موقع شب؟

رشید روی صندلی جابجا شد و گفت

- باشه قهوه میخورم.

دکتر برایش ریخت. رشید کپ را به لب برد و هورت کشید. دکتر سوال را تکرار کرد. رشید خودکار را گذاشت روی میز و انگشت اشاره را گرفت طرف من. - « به امام زمان اگه اشتباه ترجمه کنی چاقوت میزنم!» گفتم که چه میگوید. دکتر جا خورد. رشید دستش را کوبید لبه میز و شیر دود کرد توی دل دکتر:

- این بار صدم! میخوام مسیحی بشم. میخوام اسمم را عوض کنم. برای همین رفتم کلیسا. کسی گوش به حرفم نده یا خودم را میکشم یا یکی دیگه را!

دکتر به پشتی صندلی چسبید و چشمهای آبی ترس خورده اش را دوخت به دهان من. برایش عینا گفتم که چه می گوید. همانطور که توی صندلی عقب نشینی کرده بود با احتیاط شروع کرد به حرف زدن - « انتخاب حق انسانهاست اما راه غلط رفتن هیچ کمکی نمی کند.» رگ گردن رشید راست شد - «خوب اگه حق دارم بجای اینهمه قرص کوفتی بگو کشیش یا هر کی که هست بیاد و صلیب بپندازه گردنم!»

دکتر جواب را که شنید گفت:

- حرفت کاملا درست است. وقت بگیر و برو کلیسا. اینکه اوقات تلخی نداره مرد جوان. حالا باقی قهوه ات را بخور.

در باز شد. توماس سروصدا را شنیده بود. نگاه پُرسانش چرخید دور اتاق. دکتر دست را بالا آورد، همه چیز تحت کنترل است.

باز شروع کردیم. دکتر گفت:

- اما تو قبل از هرچیز باید برگردی بیمارستان تا حالت کاملا خوب بشه.

رشید بلند نفس کشید و نگاه در و دیوار کرد - «باشه! بنویس دوباره بستری بشم اما..» جمله را ناتمام گذاشت و بلند شد که برود توال. باهم از اتاق آمدیم بیرون. پلیس ها توی سالن انتظار نشسته بودند و مجله ورق میزدند. از کنارشان رد شدیم و پیچیدیم طرف توالتها. بیرون که آمد گفت باید برود سیگاری بکشد. گفتم همانجا به ایستد تا به پلیس ها بگویم و برگردم. هنوز دو قدم برنداشته بودم که یکمرتبه رشید دور برداشت طرف در خروجی و مثل تیر پرید بیرون.

دنبالش کشیده شدم توی پارکینگ درمانگاه. رد پایش از بین ماشین ها بطرف شمشاد ها میرفت. باد برف را لوله میکرد و به سر ساختمان ها می کوبید. از مهتاب اثری نبود. برگشتم و فریاد زدم - « رشید در رفت! »

جاده کلیسا و آن دور و برها جنبنده ای نبود. توماس آرام می راند و انیکا به درختهای یخ زده اطراف جاده چراغ قوه می انداخت. توماس پرسید آیا آدرس خانه اش را میدانم؟ میدانستم. طبقه سوم یکی از ساختمان ها می نشست. کد درهای ورودی را بلد بودم. شهر کوچک بود. بیشتر مهاجرین همان جاها زندگی میکردند. موج پناهنده از افغانستان و ایران به اسکاندیناوی بیداد میکرد. آپارتمان رشید قفل بود. هرچه زنگ زدیم خبری نشد. انیکا خم شد و از لای دریچه پُست نگاه کرد. بعد کمر راست کرد و گفت - آمده خانه. کفشهایی که جلو کلیسا پایش بود پشت در هستند.

تنها این بار نبود که رشید را به بخش روانی بیمارستان می فرستادند. قبلا یک بار بی سر وصدا بستری شده بود اما از بالکن طبقه دوم بیمارستان که پرید پائین و زد به چاک کارها خرابتر شد. چند ماه بعد حالش خوب شد و شروع کرد رفتن به کلاس زبان. هفته ای یکی دو بار هم میآمد دفتر امور مهاجرین و مثل دیگر پناهنده ها کارهایش را ردیف میکردم. صحبت زیادی نمی کرد اما همیشه قبل از خداحافظی میگفت، - « اگه شما نبودی سگ بحال ما! »

بیشتر کار ها روتین بود. کمک هزینه و حساب بانکی، ترجمه نامه، دندانپزشکی، گواهینامه رانندگی، کارت اتوبوس، دیکشنری و این چیزها.

تلفن کردیم به کشیک ساختمان. نیمساعتی طول کشید تا سرایدار با شاه کلیدش آمد. حدود پنج صبح وارد آپارتمان رشید شدیم.

راهرو باریکی به اتاق نشیمن جمع و جوری ختم میشد که با آشپزخانه سرهم بود و در اتاق خواب توی آن باز میشد. یک گوشه تلویزیونی پرتابل روی چهارپایه سفیدی گذاشته شده بود. مبلی سه نفره چرمی این سر اتاق بود که مشتی لباس رویش تلمبار بود و پیش پایش قالی ماشینی کوچکی پهن بود. دوتا پوستر رنگی قد هم بالای سر میل، با سوزن ته گرد به کاغذ دیواری گیر داده شده بود. پوسترها برنجکاری در گیلان و آنطرفها را نشان میدادند. روی عسلی نزدیک در بالکن زیر سیگاری پُر از ته سیگار بچشم میخورد همراه دو شیشه خالی آبجو و یک ظرف پسته. آن سر دیگر اتاق میز گردی و کوتاهی قرار داشت. روی میز چراغ مطالعه ظریفی بود همراه با عکس رشید توی قاب خاتم که سیگار به لب روی کاپوت پیکان تاکسی نشسته بود و برای عکاس دست تکان میداد. مشتی کتاب و زلمب زیمبو هم اینجا و آنجا خانه بود و نبود!

یکمرتبه صدای انیکا درآمد - « اینجا! در حمام قفل است. »

سرایدار پیچ گوشتی را انداخت توی شیار قفل حمام و نرم چرخاند. بخار ملایمی از لای در بیرون زد. دوش بسته بود. رشید یک تشک ابری توی وان چپانده و با شورت اسلیپ و جوراب رویش دراز کشیده بود. داشت با ماژیک روی بازوی چپش صلیب می کشید. تو دماغی هم با خودش حرف میزد! تشک غرق آب بود. توماس خم شد هردو بازویش را گرفت و از وان درش آورد. چشمهایش انگار تاب برداشته بود، نگاهش به هیچ کجا بود! انیکا حوله ای آورد و انداخت طرفش. رشید حوله را به سر و گردن کشید و با رضایت گفت:

- آب گرم اجنه را فراری میده!

خنده ام را فرو دادم و حرفش را ترجمه کردم. توماس او را هل داد طرف اتاق خواب و همان جا ایستاد تا لباس به پوشد. بعد او را از پشت دستبند زدند و آوردند توی آسانسور. بیرون که آمدیم باد از نفس افتاده بود. چراغ بعضی از آپارتمانها روشن شده بود و صدای رفت و آمد ماشین ها می آمد. توماس بجایی تلفن کرد و سوار شدیم.

شصت کیلومتر جاده را کوبیدیم تا بیمارستان مرکز استان و رشید را تحویل دادیم. حالا صبح داشت می دمید و رنگ آسمان ذره ذره باز میشد.

یخ شیروانی توی ناودانها می شکست و جیک و جیک پرنده های مهاجر بوی بهار را میآورد.
 بوی خوب زنده بودن را. آفتاب تازه نوک کاج های بلند کلیسا را آتش زده بود که وارد سالن
 شدیم. کشیش مردی بلوند و میانه سال بود با چشمانی به رنگ دریا و صورتی کشیده
 و گیرا. قبا سفیدی پوشیده بود و شالی کرم رنگ و بلند روی شانه هایش داشت با مليله دوزی
 زرد حاشیه ها و نقش برجسته صلیب روی پهنای هر دو سر شال. دو شمع بلند توی جایگاه
 می سوخت. پارچه زرد خوشرنگی زیر شمع ها پهن بود و مجسمه گچی عیسی مسیح مصلوب،
 اریب روی دیوار نشسته بود. نیمکت های سبز رنگ سالن خالی بود. تنها ردیف اول چند نفر از
 اداره مهاجرت بعنوان شاهد نشسته بودند. همه جا از تمیزی برق میزد.
 رشید کراوات زده بغل دستم بود. موی فرفری خرمایی رنگش از پشت سر ریخته بود روی یقه
 کت زیتونی اسپرتش. نامه اداره ثبت و سوابق پرسنلی توی پاکت روی زانوش بود.
 کشیش کتاب مقدس را برداشت رفت توی جایگاه و به رشید اشاره کرد که جلو برود. قبلا یکی
 دو بار تمرین کرده بودیم و حالا احتیاجی به من نبود. رو بروی هم که ایستادند، اسمش را پرسید
 و اعتقاد به مسیحیت را و اینکه آیا مایل است او را تعمد بدهند و باقی قضایا.

Vilka förnamn har du givit?

رشید اسم جدیدش را گفت.

Har du läst tro förtjänsten?

بله.

Vill du bli doppat i denna tro för att leva med Kristna i denna församling?

بله میخوام.

آنوقت کشیش جام را برداشت و سه مرتبه دست توی آب کرد و ریخت روی سر رشید و خواند:
 - «بنام پدر و پسر...آمین»

I Faderns och Sonens och den helige Andes, namn. Amen.

++++

من به رشید گفتم حالا که بقولا ارمنی شدی بیا برسانمت. قبول کرد. سوار شدیم و روی محوطه
 شنی جلوی کلیسا دور زدم. کشیش روی پله ها ایستاده بود و برای رشید بای بای میکرد. رشید
 هم دست تکان داد و زیر لبی گفت

- ارواح عمه ات!

نفهمیدم ارواح عمه کی را میگفت. وقتی رسیدیم به خیابان مرکزی شهر گره کراواتش را شل
 کرد و چرخید طرف من

- «از خودت نمی پرسی چطور یک شبه جن هام رفتن؟»

رادیو ماشین را کم کردم - «من ترجمه می کنم رفیق، نه سوال! اما خوشحالم که همه چیز
 به خیر گذشت.»

نفسی چاق کرد و گفت

- به خیر که بعله اما از این همه فیلم درآوردن هم پدرم درآمد. بخصوص با آن قرص های بخش
 روانی بیمارستان که مزه سگ میداد!

با تعجب نگاهش کردم - «فیلم!» شیشه ماشین را تا نصفه پانین آورد

- قرص ها آدم را مثل مرده می انداخت. پرستارها که نبودند آنها را توی توالت می ریختم! چند
 بار هم به خورد اون دیوانه تخت بغل دستم دادم. خدا خودش منو ببخشه!

برق ازم پرید! آمدم چیزی بگویم، گفت:

- میدونم اگه مترجم راز کسی را برملا کنه دادگاهی میشه اما بالا غیرتایه وقت بند رو آب ندی!
 پرسیدم - «مگه چیز بیشتری هم هست؟»

- خدائیش همه این بامبولها برای گرفتن اقامت دائم بود. برای تابعیت بود. جواب اول اداره
 مهاجرت که منفی آمد، پسر خاله ام گفت، نجنبی دی پورتنی رو شاخشه!

سنگین گفتم

- تو که صد جا گفتی پسر خاله ات-

نگذاشت حرفم تمام شود. گفت

- دروغ مصلحت آمیز مستحبه برادر من!
داشت آن روی سگم را بالا میآورد. دنده را سنگین کردم و پیچیدم دور میدان:
- «البته دروغ هم که خناق نیست!»
زد روی داشبورد ماشین - «اگر هم باشه، بسلامتی سبيلات ديگه فلک هم نمیتونه دی پورتم کنه!»
رشید خل و چل حرفها میزد! صدایم را بلند کردم
- پس اون دین و این عیسی بن مریم و فلان همش بازی بود؟!
غش غش خندید
- همش نه، فقط نود و نه درصدش! بعد با کف دست کوبید روی ران من
- «چاکر خودت و هرچه جنوبیه به ولاهه!»
خیت و پیت شده بودم اما برای اینکه جا نزنم با آرامشی ساختگی گفتم
- نه. گمان نکنم خطر صدرصد رفع شده. تصمیم اداره مهاجرت چه ربطی به کلیسا داره؟
چانه اش را خاراند و گفت
- کجایی رفیق! من یه مُرْتَد هستم. کشوری که حقوق بشر را رعایت می کنه، شخص مُرْتَد را به جمهوری اسلامی پس نمی فرسته تا پخ پخ!!
نگاهش کردم. توی هر چشمش یک روباه لانه کرده بود! دلخور گفتم
- انگار همه حسابها درست از آب درآمده؟
لبخندی زد و گفت
- هرچی خدا بخواد!
رسیدیم پشت چراغ قرمز. میدان گلف سمت چپمان بود. سبزی چمن داشت لایه نازک یخ را می ترکاند و زیر تابش آفتاب کمر راست میکرد. اواخر آپریل بود. چشم لاله و پیازهای نرگس توی پارکها باز میشد. گنبد آسمان قوس می گرفت، نیلگون میشد و باز هم بالاتر میرفت. درختها شکوفه می کردند. شن و نمک جاده ها جارو می شد. سرما زور خودش را زده و رفته بود. آفتاب می چسبید!
هوس کردم یک بار دیگر بختم را امتحان کنم، گفتم:
- اینها همه قبول اما از این ببعد اگر دیگه پشت گوشت را دیدی لاهیجان را هم می بینی!
توی دستمال محکم فین کرد و گفت
- اون هم راه داره رفیق، به موقعش!
کیش و مات شده بودم. باید شکست را قبول می کردم. گفتم
- تو عجب گرگی هستی پسر!
- ما دستبوسیم. اگه شما نبودی سگ بحال ما!
خدایی بود که ماشین را به جایی نکوفتم تا رسیدیم پشت ساختمان بولینگ و کنار زدم. سرایدار آپارتمانها با تراکتورش از روبرو می آمد و شن پیاده روا را جمع میکرد. بهار در راه بود. گفتم
- به سلامت رفیق!
توی پیاده شدن کارت شناسایی اش را دراز کرد طرفم و بدون اینکه بروی خودش بیاورد گفت
- این دیگه بدردم نمی خوره. دوشنبه میام دفتر تا یکی با اسم و فامیل جدید برایم تقاضا کنی.
کارت را انداختم توی داشبورد
- «بروی چشمم جناب اریک اندرسون.»